

پیش از آن کہ بمیرم

لورن اولیور
ترجمہی ہما قناد



نشر میلکان

یک

لیندزی فریاد می‌زنه: «بوق، بوق.» چند هفته‌ی پیش، مادرم به‌خاطر این‌که لیندزی ساعت شیش و پنجاه و پنج دقیقه‌ی هر روز صبح صدای بوق ماشینش رو درمی‌آورد سرش داد کشید، و حالا راه‌حل لیندزی اینه که با دهن صدای بوق در بیاره، و خب، لیندزی این‌طوره دیگه.

با این‌که اون می‌بینه که دارم در جلویی رو هل می‌دم، درحالی‌که سعی می‌کنم کتم رو تنم کنم و هم‌زمان کلاسورم رو به‌زور توی کیفم بچپونم، فریاد می‌زنم: «دارم می‌آم.» در آخرین لحظه، خواهر نُه‌ساله‌م، ایزی، با زور منو می‌کشه سمت خودش. من می‌چرخم به‌سمتش و می‌گم: «چی؟»

اون یه جور رادار مخصوص خواهران هشت‌ساله داره که تشخیص می‌ده من سرم شلوغه، دیرم شده یا پای تلفن دارم با دوست پسرم حرف می‌زنم. همیشه این‌طور وقت‌ها رو برای این‌که مزاحمم بشه انتخاب می‌کنه.

می‌گه: «دستکش هاتو فراموش کردی.» البته چیزی‌که از دهنش خارج می‌شه اینه: «دسکستاتو فلاموس کلدی.» نوک‌زبونی حرف می‌زنه و حاضر نمی‌شه بره گفتاردرمانی، حتا با این‌که همه‌ی هم‌کلاسی‌هایش مسخره‌ش می‌کنن. می‌گه طرز حرف‌زدنش رو دوست داره. دستکش‌ها رو ازش می‌گیرم. دستکش‌هام پشمی‌ان و احتمالاً ایزی به‌شون کراهی بادوم‌زمینی مالیده. اون همیشه دور و بر شیشه‌های کره می‌پلکه.

درحالی‌که با نوک انگشت ضربه‌ای به وسط پیشونی‌ش می‌زنم، می‌گم: «بهت چی گفتم ایزی؟ به وسایل من دست نزن.» مثل احمق‌ها می‌خنده و من مجبور می‌شم به‌زور تو خونه حبسش کنم و درو ببندم. اگه دست اون باشه، مثل یه سگ تمام روز دنبالم راه می‌افته.

وقتی از خونه می‌آم بیرون، می‌بینم لیندزی از پنجره‌ی تانک آویزونه. ما ماشین لیندزی — یه رنجرور نقره‌ای خیلی بزرگ — رو این‌جوری صدا می‌زنیم (هر وقت که

باهاش این‌ور اون‌ور می‌ریم، حداقل به نفر پیدا می‌شه که می‌گه «این ماشین نیست، کامیونه» و لیندزی ادعا می‌کنه که می‌تونه با یه هیجده‌چرخ شاخ‌به‌شاخ بشه و بدون هیچ خراشی سالم دربیاد. اون و الی توی گروه ما تنها کسانی هستن که درواقع ماشین دارن. ماشین الی به فولکس واگن سیاه و کوچیکه که ما اسمش رو گذاشته‌یم مینی‌می. من گاهی می‌تونم ماشین آکورد مامان رو قرض بگیرم؛ الودی بیچاره مجبوره فوراً قدیمی پدرش رو که دیگه به‌سختی راه می‌ره برونه. هوا آروم و به‌طرز منجمدکننده‌ای سرده. آسمون آبی رنگ پریده‌ی بی‌نقصی به خودش گرفته. خورشید تازه دراومده، ضعیف و کدره، انگار همین‌الآن خودشو از افق بیرون کشیده و تبیل‌تر از اونیه که بخواد خودشو تمیز کنه. بعداً قراره طوفان بشه، اما آدم هیچ‌وقت خبر نداره. من می‌شینم روی صندلی کنار راننده. لیندزی داره سیگار می‌کشه و با ته‌سیگارش به قهوه‌ی دانکین دوناتی که برای من گرفته اشاره می‌کنه.

می‌گم: «نون شیرینی؟»

«عقبه.»

«با کنجد؟»

«معلومه.» اون یه بار من رو برانداز می‌کنه و از راه ورودی خونه‌ی ما می‌ره بیرون.

«دامن قشنگیه.»

«مال تو هم همین‌طور.»

لیندزی سرش رو می‌ده بالا و تعریفم رو تأیید می‌کنه. درواقع هر دو مون دامن شکل هم پوشیده‌یم. فقط دو روز در سال وجود داره که لیندزی، الی، الودی و من عمداً لباس یکسان می‌پوشیم: روز لباس خواب در هفته‌ی شور و شوق، به‌خاطر این‌که کریسمس گذشته همه‌مون ست‌های یک‌شکل از ویکتوریا سیکرت خریدیم، و روز عشق. ما سه ساعت در مرکز خرید در مورد این بحث می‌کردیم که لباس صورتیه رو بخریم یا قرمز رو — لیندزی از صورتی متنفره؛ الی توی صورتی زندگی می‌کنه — و در آخر، سر دامن کوتاه مشکی و تاپ قرمز خزداری که توی نورداستورم پیدا کردیم به توافق رسیدیم. همون‌طور که گفتیم، این‌ها تنها مواقعی هستن که عمداً مثل هم به‌نظر می‌رسیم. اما واقعیت اینه که توی دبیرستان من، دبیرستان توماس جفرسون، همه‌یه جورهایی شبیه همن. هیچ یونیفرم رسمی‌ای وجود نداره — یه دبیرستان عمومی — اما از هر ده دانشجو نُه نفر هستن که شلوار جین سون، کفش کتونی نیو بلنس خاکستری، تی‌شرت سفید، و

یک ژاکت پشمی رنگی با مارک نورث فیس به تن دارن. حتا پسرا مثل هم لباس می‌پوشن، به‌جز این‌که شلوار جین ما تنگ‌تره و مجبوریم هر روز موهامون رو سشوار بکشیم. این‌جا کنکتیکته: مسئله‌ی اصلی اینه که شبیه بقیه‌ی مردم دور و بر باشی. نمی‌شه گفت کالج هیچ آدم عجیب‌غریبی نداره — داره — اما حتا عجیب‌غریب‌ها هم به یه شکلی عجیب. خرخون‌های رشته‌ی اقتصاد با دوچرخه می‌آن مدرسه و لباس‌ای از جنس کنف می‌پوشن و هیچ‌وقت موهاشون رو نمی‌شورن. انگار داشتن گیس بافته کمک می‌کنه به ول‌نشدن گازه‌های گلخانه‌ای. ملکه‌های نمایش با خودشون بطری‌های چای لیمو حمل می‌کنن و حتا توی تابستون هم روسری به سر دارن و توی کلاس حرفی نمی‌زنن چون دارن «از صداشون محافظت می‌کنن». اعضای لیگ ریاضیات همیشه ده برابر بیش‌تر از بقیه کتاب دارن و درواقع هنوز از کمدهاشون استفاده می‌کنن و دائم با یه حالت عصبی تو چهره‌شون اون اطراف قدم می‌زنن، طوری‌که انگار منتظرن یه نفر فریاد بزنه: «بخ!»

راستش برای من اهمیتی نداره. بعضی وقتا من و لیندزی نقشه می‌کشیدیم که بعد از فارغ‌التحصیلی بزیم به چاک و با تئوکاری که برادر ناتنی لیندزی می‌شناسه توی یه آپارتمان تو نیویورک سیتی زندگی کنیم، اما من ته دلم زندگی در ریچ‌ویو رو دوست دارم. یه جورایی باعث قوت قلبه. متوجه منظورم می‌شین؟

خم می‌شم جلو، سعی می‌کنم بدون این‌که چشممو از کاسه دربیارم ریمبل بزیم. لیندزی هیچ‌وقت راننده‌ی بادقتی نبوده و تمایل داره فرمون ماشین رو شدید تکون بده، یهو ترمز بگیره و بعد پاشو محکم بکوبه رو پدال گاز و حرکت کنه.

لیندزی همون‌طور که تابلو توقف رو رد می‌کنه و پشت تابلوی بعدی جوری روی ترمز می‌کوبه که تقریباً گردن من رو می‌شکنه می‌گه: «بهتره پاتریک واسم رز بفرسته.» پاتریک دوست‌پسر لیندزیه که رابطه‌ی بدون ثباتی با هم داشتن. از اول سال تحصیلی سیزده بار با هم قطع رابطه کرده‌ن.

من درحالی‌که چشمامو خمار می‌کنم می‌گم: «من مجبور شدم بشینم کنار راب تا فرم درخواستو پر کنه. انگار داشتم به‌زور ازش کار می‌کشیدم.»

من و راب کوکران از اکتبره که با هم دوستیم، اما من از کلاس ششم عاشقش بودم، زمانی‌که اون ان‌قدر باحال بود که با من حرف نمی‌زد. راب اولین کسی بود که بهش علاقه پیدا کردم، یا لاقلاً اولین کسی بود که واقعاً بهش علاقه داشتم. من یه بار کلاس